

رسیده‌ها و Callها

فریدا زینالی / تبریز

داستان والیبالیست

بیزارم؛ به خاطر این لامپ‌های بی مصرف که هیچ وقت روشن نیستند. سقفش کوتاه‌تر از بقیه است و مجبور می‌شوم دولا بایستم. پاها به اندازه عرض شانه باز، زانوها هم اندکی شکسته ایستاده‌ام. انگار نگاه‌ها کم کم دور می‌شوند. جایی برای نشستن نیست. نیم ساعت می‌گذرد. پاهایم حسایی ورم کرده‌اند. تکانشان می‌دهم، مورمور می‌شوند. پیاده می‌شوم و قامت‌م را راست می‌کنم. صدایی از کمرم می‌آید. انگار مهره‌هایم اظهار وجود می‌کنند. دوروبر خلوت است. از مه چیزی دیده نمی‌شود. شروع می‌کنم به دوی نرم... مسافت را به سرعت طی می‌کنم. درست به موقع... صدای مربی می‌آید: «کتف‌هاتون رو خوب گرم کنین، بپرین بالا. امروز آبشار تمرین می‌کنیم.»

دوست خوبم!

داستانت بسیار زیباست. توجه به جزئیات و پرداخت آن‌ها، نوشته‌ات را جذاب و خواندنی کرده است. آینده بسیار خوبی را در نوشتن برایت می‌بینم. بیشتر بنویس و برایمان بفرست. منتظریم.

این نه اولین و نه آخرین بار است که دود ماشین می‌خورم. در این سرمای صبحگاهی، من مانده‌ام و سکوت. کش ماسک اذیتم می‌کند، ولی چاره‌ای ندارم؛ باید آن را به صورتم بزنم. نمی‌دانم هوا وارونه است یا ما! با کوله‌پشتی چرم، پالتوی گرمی و کتانی‌های خاک خورده، چشم به راه اتوبوس دوختم. پالتویم کوتاه است و آستینم را کامل نمی‌پوشاند؛ سردم شده است. نوعی سنگینی بی دلیل احساس می‌کنم، ولی از طرفی هم آرزو می‌کنم که آن اتوبوس آبی نیاید. اتوبوس به راه می‌افتد. کارت‌م بلندتر از همیشه صدا می‌دهد. باز همه چشم‌ها به من است. حتی آن پیرزنی که نان‌هایش را روی چادرش گذاشته و دختر بچه‌ای که به زور چشمانش را باز نگه داشته است؛ احتمالاً برای تماشای من! جز دختر جوانی که سرش را به شیشه تکیه داده و خوابیده، همه به من خیره شده‌اند. به سردی جواب نگاه‌هایشان را می‌دهم، ولی از طرفی هم درکشان می‌کنم. سالی چند بار دختر ۱۸۶ سانتی می‌بینند؟ دست خودشان نیست. من هم جایشان بودم، نگاه می‌کردم. از این اتوبوس



پیغام درگیر

دوستی زنگ زده و گفته: «ما با بالشمون چالش داریم. نه اینکه نتونیم بخوابیم، بلکه وقتی می‌خوابیم دیگه نمی‌تونیم بیدار شییم. چیکار کنیم؟»

دوست عزیزم، شما با بالش‌ت وارد چالش نشو، آفرین!

دوستی زنگ زده و گفته: «عدد نپر چیه؟ مگه عددها هم می‌پرند که این نپر شده است؟»

ما هم نمی‌دانیم دوست عزیز. شاید اشتباه تایپی باشد. شاید هم منظورشان عدد «نپز» است؛ مثل مرغ نیز. دوست عزیز بهتر است لااقل شما یک بار مطلب را بخوانید. کمی هم از مغزتان استفاده کنید. حیفاً است این قدر نو و آکبند مانده است.



پیامک‌های کال



دوستی با پیش‌شماره ۰۹۱۶ پیامک زده و گفته: «من تیتروهای مجله‌تون رو خیلی دوست دارم. لطفاً همه مجله‌تون تیترو بشه.»

دوست عزیز تیترو دوست داری؟ باشه، بگو هر قدر خواستی تیترو می‌خرم برات از بازار.

دوستی با پیش‌شماره ۰۹۲۱ پیام داده و گفته: «زنگ اندیشه خیلی باحاله! ما همه کارایی که عکسش رو توی مجله می‌ذارید، انجام می‌دیم و کلی می‌خندیم!»

دوست عزیز، اون عکسا و مطالب واسه اینه که شما اون کارا رو انجام ندین. مثل اینکه برعکس شده. مغزت رو وارونه گذاشتی سر جاش.





زهرا ترابی / سامن همدان

خنده کریستالی

ابرها در خوابگاهشان آرمیده‌اند. آسمان تخت‌های دو طبقه یا سه طبقه ابرها را در خود جای داده است. دیشب ماه برایشان لالایی گفته بود. دیشب شب چهارده بود و ماه امشب نیست.

سکوت حکمفرما بود. ناگهان ابری از طبقه سوم خود را به روی زمین سراند و گفت که خوابش نمی‌برد و می‌خواهد در طبقه اول بخوابد. به دنبال او ابرهای دیگر هم که خواب از سرشان پریده بود و سالیان درازی بود که جایگاه مشخصی داشتند و از جای خود خسته شده بودند، اعتراضشان بلند شد.

آسمان خوابش می‌آمد، ولی سرپرستی

ابرها بدون ماه دشوار بود. ماه صدای ابرها را شنید. از خواب پرید. دلش به حال آسمان سوخت. فکری به ذهنش رسید. باد را فراخواند و به او گفت که برود و ابرها را هر طور که شده به اینجا بیاورد.

دوست خوبم!

داستان بسیار زیبا و شاعرانه‌ات را خواندم. خیال و تصویرسازی در داستانت موج می‌زند. اینکه آسمان و نظم آن را به این زیبایی تصور و تخیل کرده‌ای، مرا هیجان زده کرد. به خیال‌پردازی و نوشتن ادامه بده. برایت آرزوی موفقیت می‌کنم.



نامه‌های برقی

چشم پپاله پپاله جنون شده است»
دوست عزیز نمی‌گفتی هم معلوم بود که این شعر از خودت است. دستت درد نکند واقعاً!

خانم کوثر طالبی از نمی‌دانم کجا نامه برقی زده و نوشته: «سلام، شعر زیر نتیجه یک دل‌گرفتگی سر زنگ حسابان بود. امیدوارم با گفتن عیب‌هاش به بهتر شدنم کمک کنید!

هوا ابری، دلم تنگ و جهان تنگ
نه یک آبی، نه بارانی، نه یک رنگ
پر از بغض و تپش‌های غم‌انگیز
پر از عطر خیالی خاطرانگیز

پر از آوای تلخ روز باران
پر از اشک و غصه‌های خیابان
جهان کوچه، زمین خیس از ترانه
همه دنیا بهای یک بهانه
همه دنیا پر از حرف نبودت
دل من تنگ باران حضورت»

خب دوست عزیز، به گفته خودت این شعر حاصل دل‌تنگی بود سر زنگ حسابان. حالا اگر ما چیزی بگوییم، دلت سر زنگ حسابان باز می‌شود؟!»

رضا نوذری از «جرقویه سفلی» در اصفهان نامه الکترونیکی زده و نوشته: «با سلام خدمت شما. بنده خیلی دوست می‌دارم که در نوشتن مجلات رشد همکاری کنم و خواهش می‌کنم از شما که این جانب را در نوشتن مطالب قبول کنید تا مطالبی زیبا برایتان ارسال کنم. با تشکر از تمامی دوستان.»

ما هم می‌گوییم: «قبول. اصلاً تو قبولی آقا. بفرست خب. نفرستاده ما چی را قبول کنیم؟! اصلاً قبول نمی‌کنیم! خب بفرست برادر دیگر استخاره ندارد که. مگر فرستادن یک مطلب چه قدر هزینه دارد که اول ما باید قبول کنیم، بعد شما بفرستی؟!»

بهرنگ بهروزی‌نیا از آمل نامه برقی نوشته که: «سلام، شعر سپیدی از خودم برایتان می‌فرستم: تنها موهوم قابل رؤیت به مدد دو عنبیه فلزی شاهکار خلقت خدا بیشتر از نرگس چشم تو، سنگی دلت است گاه را صرصر برد دل تو از سیل خوناب مردمانم تکان هم نخورده کاشکی زمین بال در می‌آورد و پرواز می‌کرد و می‌دید دلت تکان نمی‌خورد دلت ناقص نیوتن شده است»